



## خبری که قلب جنگ‌زدگان را فتح کرد / «طعم شیرین شادی» دور از خانه

بخشی از تاریخ نسل دهه پنجاهی‌های خرمشهر و والدینشان در آوارگی گذشت و برای همین خیلی خوب، هم آغاز جنگ و هم لحظه پیروزی که شادترین لحظه زندگی‌شان است را به خاطر دارند.

بخشی از تاریخ نسل دهه پنجاهی‌های خرمشهر و والدینشان در آوارگی گذشت و برای همین خیلی خوب، هم آغاز جنگ و هم لحظه پیروزی که شادترین لحظه زندگی‌شان است را به خاطر دارند.

خبرگزاری مهر، گروه استان‌ها- سیده فاطمه هلالات: بغض، قوی‌ترین احساسی است که اگر از جنگ و فتح خرمشهر سراغ بگیریم به سراغ خرمشهری‌هایی می‌آید که رهاورد جنگ برایشان جز آوارگی نبوده است. آن‌هایی که آن همه سختی‌ها را به این امید تحمل کردند تا بار دیگر به خانه‌هایشان در دوست‌داشتنی‌ترین نقطه زمین یعنی خرمشهر برگردد. اتفاقی که با فتح خرمشهر به این رؤیای شیرین رنگ واقعیت زد.

پارت اول؛ وقتی مدرسه‌ها باز نشد

عبدالمجید از اهالی جزیره مینو لازم نیست چشم‌هایش را ببندد و با چشم‌های باز تعریف می‌کند: ۲۲ سال داشتم اما از درس عقب مانده بودم. ۳۱ شهریور کلاس بندی مان بود که درگیری‌ها شدید شد. همه می‌گفتند جنگ شده، جنگ. معلم‌ها رفتند و مدارس تعطیل شد.

آن‌ها اما به خانه برنگشتند رد دود را گرفتند و دوان دوان رفتند تا رسیدند به لب شط، همان جا که پایگاه هنگ مرزی است. همان جا عراق ناوچه ایرانی را هدف قرار داده بود. «ما که رسیدیم ناوچه در آتش می‌سوخت و داشت غرق می‌شد. خیلی از سرنشینانش در شعله‌های آتش جان داده یا مجروح شده بودند و مردم داشتند از آب می‌گرفتند تا به بیمارستان برسانند؛ که بعضی‌ها هرگز نرسیدند.»

خاطرات عبدالمجید بدری از اینجا به بعد دودی رنگ است. «ما که چشمانمان راکت را ندیده بود خمپاره و توپ را نمی‌شناختیم حالا از روی رد خمپاره‌ها روی دیوارها و نخل‌هایمان یاد گرفته بودیم که خمپاره‌ها انواع دارد و قدرت تخریبشان فرق می‌کند. ما خمسه خمسه معروف را شناختیم. خمپاره که می‌زد شروع می‌کردیم به شمردن. یک، دو، سه تا برسد به ۱۱.»

او از ۱۴ روز و شبی می‌گوید که زیر آتش بمباران در حیاط خانه خرما جمع کردند و غذایشان با صرفه جویی شده بود نان و خرما. او سنگین‌تر شدن بمباران‌های عراق با هرروز مقاومت مردم را هم به یاد دارد. اقدامی برای اینکه مردم را مجبور به رفتن کند اما اهالی همچون نخل‌هایشان ایستاده شهید می‌دادند و تا آنجا که دیگر خانه‌شان جای ماندن نبود، ماندند.

خانواده بدری بعد از اینکه مجبور شدند، مینوشهر را ترک کنند، به روستای خروسی شادگان پناه بردند. جایی که به خاطر نبود امکانات و بهداشت کودکانشان بیمار شدند. آن‌ها از ترس از بین رفتنشان، بار دیگر کوله بار بستند و راهی سر بندر شدند و با هر سختی بود در گوشه‌ای از کمپ B به زندگی خود ادامه دادند.

زندگی در کمپ معروف سر بندر که جمعیت بیشتر از دو هزار نفر از جنگ‌زدگان را در خود جای داده بود برای عبدالمجید ۱۲ سال طول کشید. ۱۲ سال آن با کمک‌های صلیب سرخ و شهرستان‌ها مایحتاجشان را تأمین می‌کردند.

سوز آوارگی

سهیلا هم اهل خرمشهر است. روزی که جنگ شد ۱۶ سال داشت. جمعیتشان زیاد و پدرشان ملوان و آن روزها خارج از کشور بود. عمویشان از ترس اسارت دختران که امانت برادرش بودند، همان روز اول آن‌ها را راهی اهواز می‌کند.

سهیلا موسوی نسب تعریف می‌کند: قرار بود برویم خانه اقوام در اهواز. روی پل اهواز بودیم که پل را زدند. همه پیاده و

متفرق شدند. هر کس به یک طرف می دوید. من و دخترعمو و پسرعمویم بی هدف می دویدم تا اینکه ماشین سپاه آمد جمعیت زیادی را سوار کرد. من هم که بزرگ تر از همه بودم دست بچه ها را گرفتم و به خیال اینکه بقیه خانواده هم سوار شده اند سوار شدیم. ما را در مسجدی پیاده کردند اما بقیه نبودند. ما گم شده بودیم.

شب را با ترس و بی خبری صبح کردند تا اینکه روز بعد راهی خانه شدند. سهیلا خیلی خوب به یاد دارد که چگونه زندگی این کودکان روی دور آوارگی افتاد. از اهواز به روستایی در رامهرمز که به بیمار شدن کودکان انجامید. از آنجا به شیراز، بعدش کرمان و در نهایت چون شنیده بودند در ابهر به مثل آن هایی که حالا مهر جنگ زدگی بر پیشانی شان خورده بود خانه می دهند این بار راهی ابهر در استان زنجان شدند.

مهاجرانی از جنس شهدا

جعفر متروکی هم زمان آغاز جنگ ۱۶ ساله و ساکن فلکه احمدزاده یکی از محورهای درگیری خرمشهر در دوران دفاع مقدس بود. او هم در گفت و گو با مهر روایتش را تعریف می کند: قرار بود مدرسه ها باز شود؛ اما دیگر باز نشد، ما بعد از چند روز از خانه به همراه ۵ - ۶ خانواده از اقوام به انبار یکی از بستگان در کوی عباره نزدیک اسکله پناه بردیم.

انباری که فکر می کردند امن است اما آن طور که تعریف می کند سوت خمپاره ها همراه همیشگی شان شده بود. همراه آن هایی که خیال رفتند نداشتند، تا اینکه ۱۳ مهر از راه رسید.

چند نفر از ما بیرون انبار بودیم. سه خمپاره آمد درست خورد کنار اسکله. خمپاره روی گل های ساحل لیز خورد و ترکش هایش پخش شد. یک ترکش به سر من خورد. یکی دیگر به پای خواهرم. یکی دیگر به پهلو دخترعمو؛ اما حال پدر و پسرعمو و دخترعمه ام که زن و شوهر بودند از همه بدتر بود. همه جا خونی بود. من با همان سر زخمی از عباره تا بیمارستان که دانشگاه پیام نور فعلی است دویدم و تاجانشان را نجات دهم اما دیگر فایده ای نداشت آن ها در جا تمام کرده بودند.

او از خاک سپاری غریبانه سه شهید خانواده می گوید و از مهاجرتی اجباری که اول آن ها را راهی سر بندر و بعدش نیروگاه اتمی اصفهان کرد. روزگاری که برای جعفر تلخ ترین روزها محسوب می شد.

او تعریف می کند: ما جنگ زده و آواره بودیم. خودم در بازار هر کاری می کردم. حتی جمع کردن اشغال منازل. بعضی وقت ها حرف مردم آزارمان می داد.

پارت دوم: خبر فتح آمد

حالا دیگر خرمشهر محور مقاومت بود و از هر جا برای آزادی اش نیرو می آمد و خرمشهری ها اما همه چشم امیدشان به اخبار که بار دیگر به خانه برگردند.

این دلهره و انتظار را امثال عبدالمجید بدری که در سر بندر بودند بهتر از بقیه درک می کردند. عبدالمجید تعریف می کند. نیروهای ارتش و سپاه برای اینکه به خط مقدم در آبادان و خرمشهر اعزام شوند و یا از جبهه برگردند به سر بندر و ماهشهر می آمدند و ما همیشه آخرین اخبار را از آن ها می گرفتیم و البته آن موقع یک جاده خاکی در محور ماهشهر آبادان هم درست کرده بودند که مقر عراقی ها را دور می زد و انتهایش به دریا رسید، گاهی با پای پیاده خودمان را از همان راه به نیروها می رسانیدم تا برویم به خانه هایمان سرکشی کنیم.

او آزادی خرمشهر را خوب به یاد دارد. می گوید: خبر را یک دفعه ندادند. به تدریج خبر می آمد که مقاومت ها ادامه دارد. پیشرویی می شود. اسیر گرفتند تا اینکه ظهر سوم خرداد از رادیو اعلام کردند «خونین شهر، آزاد شد» این شیرین ترین خبری بود که در تمام عمرمان شنیده بودیم. ۳ و ۴ شبانه روز در کمپ جشن بود. همه شیرینی و شربت پخش می کردند. مردها یزله می رفتند و اشعار عربی سر می دادند. صدای هلله مردم یک لحظه قطع نمی شد.

سهیلا هم آن لحظه را به خاطر دارد. ما دخترها در حیاط خانه جمع شده بودیم که خبر آمد. همه باهم از ته دلمان جیغ کشتیم. همه خوشحال بودیم خیلی خوشحال به خصوص جنگ زده ها. همه منتظر این لحظه بودیم. آخر قرار بود بالاخره به شهر زیبایمان به خانه وزندگی مان برگردیم.

## شادی همگانی

عبدالله هلیات که آن روزها در شیراز بود هم از آن لحظه می گوید: من ۹ ساله بودم خبر که آمد بی اختیار به خیابان رفتیم. همه جا صدای بوق ماشین می آمد. خودم هم حواسم نبود اما با چند بچه محله سوار ماشین شدیم و ماشین بی مقصد در شهر بوق زنان دور می زد و ما سوت و کف و شادی تا نصف شب در شهر دور می خوردیم.

ادعا می کند شادی آن روز را در هیچ مقطعی از تاریخ ندیده بود. می گوید: کوچک و بزرگ شادی می کرد. بچه ها بی آنکه بدانند چه اتفاق بزرگی افتاده از شادی اشک می ریختند. زن و مرد هیچ کدام از ابراز شادمانی خجالت نمی کشید.

ادامه می دهد: تاکسی ها کرایه نمی گرفتند و مردم برای چند لحظه همه دردهای مهاجرت و جنگ زدگی را فراموش کرده بودند. زنده ترین تصویری که در ذهنم هست تصویر مرد هندوانه فروش خوزستانی است که با شنیدن خبر آزادسازی خرمشهر از شدت شادی، بار کامیونش را در هوا پرتاب می کرد و فریاد می زد به شکرانه آزادسازی خرمشهر بخورید. زمین پرشده بود از هندوانه های شکسته.

## درد جای خالی

اما بودند آن هایی که در روز آزادسازی برای همه آن هایی که آنجا نبودند اشک می ریختند. از جمله این افراد جعفر متروکی بود. او که پدر و دیگر شهیدانش را در خرمشهر جا گذاشته بود و خود با درد جای ترکش روزگار می گذراند، او با چشمانی خیس تعریف می کند: خبر آزادسازی خرمشهر را که شنیدم بازار بودم با عجله خودم را به خانه رساندم تا خبر را به آن ها برسانم اما آن ها زودتر از من خبر را شنیده بودند و اردوگاه اتمی اصفهان غرق در شادی بود.

همه خوشحال بودند و شعر می خواندند. شیرینی پخش می کردند و آماده برگشتن بودند همه می خواستیم جنگ زدگی تمام شود؛ در آن میان اما من و مادرم اشک می ریختیم. تنها چیزی که میان آن همه شادی ناراحتان کرده بود جای خالی پدری بود که باید می بود و این روزها را می دید؛ اما نبود. و نبودش و درد یتیم داری مادرم را در ۲۵ سالگی با سرطان از پا درآورد.

کوثر کمالی هم دیگر بانوی خرمشهری بود که دوران جنگ زدگی در بندرعباس می گذارند. او هم شادی و هلهله زنان خرمشهری و آبادانی را بعد شنیدن خبر به یاد دارد. او شادی مادر مرحومش را هم از یاد نبرده که با شنیدن خبر آزادی خرمشهر کلیدی را که همیشه از خرمشهر تا آن زمان در جیبش بود را از جیب بیرون آورد به این امید که دوباره در قفل در خانه بچرخاند، غافل از اینکه خانه آن ها با خاک یکسان شده است. خبری که بعد از آزاد شدن خرمشهر باعث شد کلید بعد از سال از دستان پیرزن بر زمین بیفتد.

حکایت تلخ و شیرین مردم جنگ زده خرمشهر حکایتی طولانی است. داستانی که با همه تفاوتش یک نقطه اشتراک دارد و آن این بود که آن همه شادی مردم برای بازگشت به شهری بود که وصف خرمی اش، شهره خاورمیانه بود. شهری که این روزها حتی پس از گذشت ۲۷ سال به حالت قبل بازنگشته. شادی که شاید با دیدن ویرانه ها و اوج محرومیت تنها به همان روزها خلاصه شد و حسرتی سی و چند ساله ماند تا کی رد پای جنگ و محرومیت از در و دیوار این شهر مقاوم برای همیشه رخت ببرند.